

# ماجرای قلی و قلک گم شده

مصطفی خواجویی

آب می خورد و پشت میز به حالت ۱۳۵ درجه می نشیند. حسابی خسته شده است!

حمیدرضا آرام وارد می شود و پیش پدر می رود.  
- بابا! اتفاقی افتاده!

مرتضی می گوید: «نه پسر! در به در دنبال وامم، هی امروز و فردا می کنن. این قلی چرا الال مونی گرفته و شعر نخوند؟»

حمیدرضا لبخندی می زند و می گوید: «من بهش گفتم شعر نخونه. حسابی گرفته بودین. امروز رفته یه قلک پیدا کرده آورده که سکه هاش برای خیلی وقت پیشه! یک تومنی، دو تومنی، پنج هزار درهمی و...»  
کربلایی مرتضی: «برو بیارش داخل بینم. اینا سکه های دوره بچگی ماست. یادش به خیر. نون بود دونه ای پنج هزار، دوتاش می شد یه تومن. هزار تومن نه ها، یه تومان، ده ریال!»

قلی در حالی که قلک را زیر بغل زده است، با لبخند وارد مغازه می شود. ناگهان می خندد و می گوید: «آقا مرتضی دزده، قلک منو می دزده.»  
آقا مرتضی غرق در لبخند، مأنوس می گوید و به سکه ها اشاره می کند. قلی سکه ها را جلو می برد، روی صندلی می گذارد و می نشیند.  
آقا مرتضی مشغول مرور خاطرات قدیم می شود. کمی که می گذرد، به قلی می گوید: «اینارو از موزه دزدیدی؟»

قلی می گوید: «هه هه هه، من عین تو دزد نیستم! اینارو از اصغر گرفتم. اون گفت مال بچگی هامه، می خواستم باهاش دو چرخه بخرم. این قد گم شد و ندیدمش، که الان باید بدمش به تو، بری پولدار شی، زن بگیری!»  
مرتضی لبخندی می زند و می گوید: «دست از سر اصغر بردار. هر دفعه که می ری اونجا، هم کلی شعر و متلک یاد می ده و می یای اینجا کتک می خوری، هم این جوری سر کارت می ذاره. با این پول آگه به زمانی می شد دو چرخه خرید، الان زنجیرش رو هم نمی شه خرید.»

قلی سگرمه ها را در هم فرو می کند، قلک را زیر بغل می زند و به سمت در می رود. همین که دستگیره را می گیرد، برمی گردد، زبانش را بیرون می آورد، گوش هار اتکان می دهد و می گوید: «حرف مرتضی یکیه، عین من خیکیه!»

مرتضی لیوان پلاستیکی راه راه قرمز سفیدی را که روی میز است به سمت قلی پرتاب می کند و می خندد.

قلی در راه خانه مشغول تماشای سکه هاست: برم به زنجیر بخرم، تا

قلی دیوونه جلوی مغازه نجاری آقا مرتضی، لب جدول نشسته است. پایش را در جوی آب فرو برده و با سکه های قدیمی مشغول است. یک قلک زرد رنگ پلاستیکی پر از خاک را در دست گرفته، با چوب مدام داخلش را جست و جو می کند و با هزار زحمت سکه ای بیرون می آورد. حمیدرضا جلوی در مغازه ایستاده است و نگاهش می کند. کمی که می گذرد، جلو می رود، پس گردنی ای به قلی می زند و می گوید: «چی شده قلی، چرا این جوری سکه ها رو در میاری؟»

قلی با همان صدای کلفت و نخرانیده می گوید: «اصغر آقا این قلک را به من داده و گفته است این جوری سکه هاش رو در بیارم، پولدار می شم. بعدش بهم گفته این قلک پر از پول، مار توی این قلک می ووله.»  
حمیدرضا با مغاری که در دست دارد، قلک را پاره می کند. قلی از ترس مار از لبه جدول بلند می شود و تا میانه کوچه می دود. وقتی می بیند خبری از مار نیست، برمی گردد، نگاهی به داخل قلک می اندازد و می گوید: «اینکه مار نداره، خودش خبر نداره!»

قلی سکه ها را کف دست می ریزد و بالا و پایین می کند: «یک، دو، سه... شدم پولداره خسیسه!»

حمیدرضا با تعجب سکه ها را نگاه می کند. روی یکی نشان شیر و خورشید است، روی دیگری نوشته است ۵ هزار درهم، روی دیگری نوشته است به مناسبت اولین سالگرد جمهوری اسلامی ایران ۱۳۵۸، ۵ ریال. روی یکی دیگر تصویر حرم امام رضا (ع) است.

هر کدام دنیایی دارد. چند تکه اسکناس هم هست، اما پوسیده و خراب شده اند؛ تکه کاغذهای سبز رنگی که رویشان چند مرد در حال کشاورزی اند. روی اسکناس ۱۰۰ ریالی هم عکسی از مدرس نقش بسته است. اسکناس ۱۰۰۰ ریالی هم از مدرسه فیضیه قم نشان دارد.

آقا مرتضی از راه می رسد. سگرمه هایش در هم فرو رفته اند و لبانش از خنده خالی اند. حمیدرضا پدر را می نگرد. در گوش قلی می گوید: «اعصابش خرده، آگه بخوای شعر بخونی، حسابی حال ات می گیره!»

قلی لبخندی می زند و مشغول شمردن پول هایش می شود: «یک، پنج، سه، هزار و شصت و شونزده...»

مرتضی داخل مغازه می شود، لیوانی



شنیدنی

بعداً برایش دوچرخه بگیرم. اگه نگیرم، باید مثل اصغر بدمش دست به قلی هفت کله دیگه، تا اون بره بچه زنجیر بگیره.  
 قلی زیر لب زمزمه می‌کند و می‌رود. اصغر جلوی مغازه نشسته و محافظ سبب زمینی و پیاز هاست.  
 تا قلی را می‌بیند، شعر جدید می‌خواند: «یه قلی بود، یه ملی بود، گرد و ناز و گوگولی بود.»  
 قلی خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «من قلی‌ام، ملی کیه؟ ناز و گوگولیه.»  
 اصغر می‌خندد و می‌گوید: «ملی زنته! منتظره سکه‌ها رو ببری تا بهت بله رو بگه.»  
 قلی اخم می‌کند و کمی جلو می‌آید. می‌گوید: «نه اصغر، با اینا می‌شه رفت یه زنجیر خرید، تا بعداً دوچرخش رو بخریم. منو گول زن. من خودم کاسیم. راست می‌گم چون مادرم ... به خدا!»  
 اصغر گرم خنده و شادی می‌شود. به قلی می‌گوید: «زنجیر رو باید از زنجیر فروش بگیری، لحاف رو از لحاف دوز، من که بقالی دارم. برو خونه‌تون که ملی منتظرته ...»  
 قلی دیوونه نتیجه می‌گیرد: «قلک‌هاتون رو این قد نگه ندارین که برایش زنجیر دوچرخه بخرین، وگرنه هر قلی می‌تونه کاسب باشه!»

### خلاصه‌طوری!

بعضی‌ها شنیده‌اند که در کار و کاسبی و به کل در زندگی باید پس‌انداز کرد. یک قلک می‌گیرند و پول داخلش می‌اندازند. مدتی که می‌گذرد، دیگر دلشان نمی‌آید پس‌اندازشان را برای کار و زندگی‌شان خرج کنند. خسبیس می‌شوند. خب، نتیجه‌اش هم این می‌شود که به جای دوچرخه، زنجیر چرخ هم گیرشان نیاید!

### پی‌نوشت‌ها

۱. اگر حوصله مطالعه نداری، از خلاصه‌خواندن شروع کن!